



## پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و سوم





خانم شهین از کرمان



کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَنَد ما را  
بروید از دلِ ما فکرِ دی و فردا را

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳

ساقی جان که خداوند است کجاست؟ و ما با فضاگشایی او را می‌طلبیم که این مرکز همانیده ما را به هم بریزد و فکر روانشناختی یعنی زمان روانشناختی که دیروز و فرداست از مرکز ما جارو کند. دیگر باید این فکرهای پی‌درپی را متوقف کنیم دیگر راجع به گذشته و آینده فکر نکنیم، و چون عادت کرده‌ایم و شرطی شده‌ایم هیچ نمی‌پرسیم که از دست من چه کاری الان برمی‌آید؟ من انسان هستم. پس ما باید حواسمان روی خودمان باشد، و نورافکن روی خودمان باشد، خوب از خودمان بپرسیم کار سازنده من چیست؟ من چه تولید می‌کنم، چه کمکی می‌کنم؟ نباید مقایسه کنیم، رفتن به زمان هم مقایسه هست، مال من ذهنی ست و نباید اجازه بدهیم من ذهنی صحبت کند.



هین مگو فردا، که فرداها گذشت  
تا به کلی نگذرد ایام گشت

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

دیگر الان من از برنامه گنج حضور همه چیز را فهمیده‌ام، و فهمیده‌ام من از جنس من ذهنی نیستم از جنس خدا و زندگی هستم. پس دیگر نباید هی فردا و فرداها و آینده بکنم، دیگر من ذهنی را نباید خودم بدانم و زمان‌ریسی نکنم، و هی با من ذهنی‌ام جلو نروم این من ذهنی هی در آینده هست. پس بنابراین مولانا می‌گوید: این همه گفتم فردا و فرداها گذشت، باز هم می‌گویی فردا، که پیر نشوی و فرسوده نشوی و آسیب نبینی، در تأخیر آفات هست، پس الان در سنی هستم خیلی چیزها برایم اتفاق افتاده، و هم جسمی و هم مادی آسیب زیادی دیده‌ام، چون بر اساس من ذهنی زندگی می‌کردم، از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم و عمل می‌کردم. ولی خوشبختانه دیگر این من ذهنی‌ام را شناختم و هر وقت یک فکری می‌آید من را ببرد این بیت را می‌خوانم.

هست مهمانخانه این تن ای جوان  
هر صباحی ضیف نو آید دوان  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هر لحظه هر فکری می آید به آن می گویم دوستت دارم تو هم در این فضای درون من باش، فقط می بینمت، ولی  
قضاوتت نمی کنم، چون این مرکز من مهمانخانه هست، و مهمان هم محترم و معتبر هست ولی مهم نیست.

عمر بر او امید فردا می رود  
غافلانه سوی غوغا می رود

روزگار خویش را امروز دان  
بنگرش تا در چه سودا می رود

گه به کیسه، گه به کاسه، عمر رفت  
هر نفس از کیسه‌ی ما می رود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳



ما در من ذهنی عمر را به امید فردا، یعنی این لحظه را هدر می‌دهیم به امید فردا، به امید آینده. این غافلانه است یعنی در ذهن هستیم و نمی‌فهمیم که این کار را می‌کنیم. می‌گویید: روزگار خودت را این لحظه بدان، و ببینیم این لحظه ما در چه سودایی می‌رود؟ آیا در سودای رسیدنِ زمانِ روانشناختی؟ یا این لحظه از جنس زندگی است؟ و در این لحظه مستقر هستیم؟ این لحظه را برای چه چیزی صرف می‌کنیم؟ آیا زندگی‌مان در سودای کیسه یعنی پولم زیاد بشود یا چه چیزی بخورم صرف می‌شود؟ هر لحظه زندگی از کیسه ما می‌رود، و ما باید ببینیم زندگی‌مان هر لحظه چه جوری صرف می‌شود.

به جای باده درده خونِ فرعون  
که آمد موسی جانم به میقات

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

پس الان ما به این شناسایی رسیدیم که یک چیزی که با آن همانیده شده‌ایم زنده نگه نداریم.

پس می گوید: به جای باده به من خون فرعون را بده یعنی همین زمان روانشناختی، و اگر زمان را از من ذهنی ام بگیرم، می شود همین لحظه ابدی، ولی چون این من ذهنی یمان در زمان یک مقدار حرکت دارد با سرعت جلو می رود، الان ما جلوی آن را نمی توانیم بگیریم، مگر با تأمل و نگاه کردن که ما داریم اشتباه می کنیم. با تمرین و تکرار و مداومت ست و اجرای قانون جبران جلوی این خون فرعون گرفته می شود و تبدیل به خون زندگی و شادی بی سبب و آفرینش می شود.

این پدیده موسی جان ما یعنی هشیاری ما در این لحظه با خداوند ملاقات می کند، و ما زندگی سرمایه گذاری شده در همانیدگی ها را بیرون می کشیم و به خداوند زنده می شویم و جاودانه می شویم.

خداوندا بی نهایت ممنون و سپاسگزارت هستم بخاطر این برنامه بیدار کننده و زنده کننده

با احترام، شاگردتان شهین از کرمان



خانم حداد از کرج





به نام خداوند بخشنده مهربان  
با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

دیوان شمس غزل ۲۹۴۸، ابیات ۹ و ۱۰ و ۱۱، از برنامه ۸۳۴

قارون مثال دلوی در قعر چه فرو شد  
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

تا زمانی که در چاه من ذهنی گیر کرده‌ایم هر لحظه بیشتر به همانیدگی‌ها می‌چسبیم و همانند قارون با گنج داشته‌هایمان بیشتر در چاه من ذهنی فرو خواهیم رفت و طبیعتاً بیرون آمدن از آن را برای خود سخت‌تر خواهیم کرد و اگر فضاگشایی کرده و به ریسمانی از پذیرش و صبر و تسلیم و حضور ناظر و ثبات چنگ بزنیم آن را مانند کمندی در بالاترین ارتفاع کوه من ذهنیمان بیاندازیم از آن بیرون خواهیم آمد.

با این کار می‌توانیم دید بهتری پیدا کنیم و توانا‌تر از چیزها و داشته‌هایمان شویم و آنها را راحت‌تر بیاندازیم و زودتر و با ثبات بیشتر و قدرت و حس امنیت و عقل و هدایت بهتری به بالای چاه ذهنمان رویم و بر بالای چاه ناظر بر مَنْ ذهنیمان و مواظبِ آن باشیم که دوباره در آن چاه نیفتیم و بر بام گردون همانند عیسی که عروج کرد ما هم به حضور برسیم و از این چاه قارونی مَنْ ذهنیمان و مرگ‌های پی‌درپی او نجات پیدا کنیم و به خدا زنده شویم و زنده بمانیم.

گر دَلو سر برآرد جز آب چه ندارد  
پاره شود پیوسد در ظلمت و نژندی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

—ظلمت=تاریکی همانیدگی‌ها  
—نژندی=غمناکی حاصل از همانیدگی‌ها



تا زمانی که ما در چاه من ذهنی اسیر هستیم، نباید حرف یا ادعایی داشته باشیم که هر چه انجام دهیم چون با من ذهنی انجام می‌شود پر از درد و رنج است برای همین هم به خود و هم به دیگران و هم محیط اطرافمان ضرر خواهیم رساند و در چنگ قضا گرفتار می‌شویم و چون مانند آب چاه شور و آلوده هستیم درد و آسیب بیشتری می‌رسانیم و آثار مخرب‌تری از خودمان بر جای خواهیم گذاشت و بیشتر در این تاریکی و غمناکی من ذهنی خود و دیگران خواهیم ماند دیگر نباید به ریسمان پوسیده من ذهنی خود و دیگران چنگ بزنیم که هر دفعه هم پاره شده و ما را بیشتر در قعر چاه فرو برده و در ظلمت و غم و درد همانیدگی‌ها اسیر و تنها گذاشته و دیگر نمی‌توانیم از این چاه بیرون بیاییم در صورتی که تنها با فضاگشایی ست که اول درون خودمان را می‌شوئیم و بعد اگر این فضاگشایی را با قضاوت‌هایمان آلوده نکردیم می‌توانیم برای دیگران فایده داشته باشیم. با توکل است که می‌توانیم به ریسمان خداوند چنگ زده و از این چاه متعفن ذهن بیرون آییم و زیبایی بیافرینیم.



ای لولیان لالا با لا پریده بالا  
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

-لولیان لالا= نوازندگان هندی بودند کسانی که فضای درون را خالی کردند بی نهایت باز شده‌اند و همانیدگی‌ها را انداخته و نغمه خوانی می‌کنند و شادی زندگی را دارند کسانی که هر لحظه لا می‌کنند آزادی از لا کردن می‌آید مربی کودکان، مرشد، معلم.

در این بیت مولانا می‌فرماید: ای کسانی که هر لحظه در جهان فرمها همه چیز را لا کرده‌اید و مانند پرندای بر بام یکتایی نشسته‌اید که با این لا کردن است که انسان آزاد و رها خواهد شد، چون فضاگشایی به عمل درآمده می‌توانید هر لحظه نغمه خوانی کنید و آهنگ زندگی در هر لحظه در درونتان نواخته می‌شود چون فضای درون را خالی کرده‌اید و بی‌نهایت شدید و سبک و خالی از هر همانیدگی شده‌اید.

دیگر در جهان فرم و بی فرمی با چیزی همانیده نیستید و با شادی زندگی می کنید، چون مانند پرنده‌ای سبک به بالا عروج کرده‌اید و از این هیولای ذهن رها شده‌اید از هر چیزی که در ذهن به آن پای بند بودید و برای آن چون و چرا می کردید و شما را در باورها و داشته‌ها همانیده کرده بود با هر لحظه لا کردن رها شدید و هر لحظه خود را تربیت کردید تا به درجه‌ای از رشد رسیدید و توانستید از زمان و چون و چند کردن از محاسبه کردن و با عقل من ذهنی کار کردن برهید و به حالت حضور و شادی آن برسید و هر لحظه نغمه‌های شادی را سردهید این یعنی آزادی یعنی رهایی یعنی پیروزی یعنی نجات یعنی موفقیت مبارکتان بادا.



خانم زهره از آمل





با سلام

برنامه شماره ۸۹۷، غزل شماره ۵۶۰ دیوان شمس مولانا:

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟  
 چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

وقتی که ما را عاشق و دلبر است زیبارو، یعنی خدا و او دائماً همراه با ما، حال چرا بخواهیم با کارافزایی در شرم و حیای من‌ذهنی رعایت رسم و آداب من‌ذهنی را بکنیم و بدانیم و بسنجیم که در این لحظه کدام یکی از نقطه چین‌ها برایمان خوب و کدام چیز بد است؟ برآستی با چنین دید مخرب و کج اندیشی زندگی هرگز نمی‌تواند آب‌خرد و برکاتش را از طریق ما جاری و به امتداد خودش زنده کند.

مگر اینکه در این دم و باز دم‌ها داوطلبانه با کمک فضاگشایی‌های پیایی به این لحظه ابدی بهوش باشیم تا بلکه خودِ زندگی ما را از بی‌وفایان نااصل کار جدا و وفای اصلیمان که اقرار داشتن به عهد و پیمان روز الست هست محکم و وصل کند.

این همه لطف و سرگشی، قسمت خلقِ چون شود؟  
 این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

این همه لطف و قهر خداوند برای این قسمت خلق می‌شود که با گشودن فضای درون به اسرار الهی آگاه شویم.

و همه ما از جنس خود زندگی تنها باید به حقیقت وجودی خویش که این اصلِ معناست توجه کنیم پس توجه زنده‌مان به هر چیزی که ذهن متقلبان نشان می‌دهد، نمی‌رود.

چرا که ما خوب می‌دانیم زندگی سراسر لطف است، نه قهر!

اما من ذهنی‌ها با بی‌خردی و با انتخابی نادرست کج اندیش، همانیدگی‌ها را در مرکزشان حفظ نگه می‌دارند و گمان می‌برند زندگی تنها قهر است و گاهی لطف.

اگر در دلشان، واقعا طلب و زنده شدن به خدا را داشتند و فرم عاریتی را آنچنان جدی نمی‌گرفتند می‌دیدند که در هر قهر خدا چه لطف‌های زیبایی نهفته است.



انسان‌هایی که با صداقت تمام با تصمیم جدی روی خود متعهدانه کار می‌کنند آموختند که دیدن بر حسب الگو عمل‌های من دار کاملاً غلط است. بنابراین عاشق قهر و لطف خدا هر دو را با هم می‌خواهند یعنی در قهر، با اتفاقات هیچ ستیزه‌ای نمی‌کنند، درد آگاهانه را با لذت می‌کشند و در لطفش به جد فضاگشا هستند تا شیرینی زندگی را مرتباً بگیرند. چرا که فهمیدند زندگی عاشق این دو ضد است. آری اینگونه از جسم بودن خود فاصله می‌گیرند و به قیامت این لحظه ابدی نزدیک می‌شوند.

حال با این درک عمیق مولانا با این بیت زیبا و تکان دهنده چرا نخواهم با آن حسن و دلبر معشوق، که دلم را از کف برده، تنها او را به تماشا نشینم؟

درد فراق من کشیم، ناله به نای چون رسد؟  
آتش عشق من برم، چنگ دوتا چرا بود؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰



اگر ناله و صدای دلخراش من ذهنی به گوشم می‌رسد، پس با مقاومت و قضاوت بر علیه همانیدگی‌ها بلند می‌شوم.  
بنابراین این سزایم هست، که درد جدایی زندگی را بکشم.

اما به لطف زندگی با آشنا شدن به برنامه گنج حضور خوب دانستم دواي درد من ذهنی همیشه فضاگشاییست، صبری توام با خشنودی و حس رضایتمندی، با پذیرش اتفاق این لحظه و نرفتن به ذهن قبل از مقاومت و قضاوت است، که ما را به این لحظه حی و قیوم نزدیک و ساکن می‌کند؛ با آمدن آتش عشق او به مرکز درد من ذهنیم ساکت می‌شود و آنگاه زندگی چه زیبا ناله خوشش را در وجودمان به عینه سر می‌دهد و اینجاست که بیت مولانا می‌گوید:

بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی‌شود  
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳

لذت بی کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

آری، عشق لذت بی کرانه‌ای ست وقتی که سر و صدای ذهن را با دیده عدم بین، خاموش شده می بینم و از  
هیچکس و هیچ چیز بیرونی توقع، گله و شکایتی ندارم، این جفای من ذهنی از کار می افتد و با آمدن و نگرستن  
به آتش عشق، از دلربایی‌های معشوق حیران می شوم و با آوردن برکاتش به وجد می آیم.  
گویی که ما خودمان سرشار از نور، و با او یگانه ایم.

از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند  
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود؟

آن ترشی روی او، ابرصفت همی شود  
و نه حیات و خرمنی باغ و گیا چرا بود؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰



همه ما در جهان بیرون شاهد این هستیم که تیره و تار شدن ابر، نشانه باریدن باران ایزدی است. ما هم از سر ناز و کرشمه من ذهنی، تیره و تار می شویم. گاهی اوقات از زندگی رو بر می گردانیم؛ عبوس و ناراحت می شویم. چون بقایای من ذهنی به طور پنهانی مخصوصا دردهایش در مرکزمان هست. اما، همه این نشان‌ها، گرفتن بی‌نشانی یعنی لطف و عنایت‌های حق است.

پس ما در مقابل آن چاره‌ای جز تسلیم و پذیرش نداریم، اگر می‌خواهیم از لطف و رحمت حق برخوردار شویم و با آن روح افزای که هیچ وقت ترش‌رو و تلخ نیست بلکه همیشه گشاده رو و بس شیرین است و ما هم از جنس خود او، پس با او همکاری و فضاگشایی کنیم و به حرف نابخردانه من ذهنی هیچ گوش ندهیم چرا که به ترش‌روی او نیازمند نیستیم.

زیرا مولانا به ما می‌گوید: هر دم از آن طرف زندگی آب روشن می‌آید و می‌خواهد به باغ خشک تو بریزد حال چرا به طور جدی نمی‌خواهی روی خود متعهدانه کار کنی و فضای این دم را بگشایی تا باغ تو هم سرسبز و خرم و پر از گل و گیاه‌های خوشبو شود.

— با احترام، زهره از آمل





خانم سرور از شیراز



به نام خدا  
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.  
برنامه‌ی ۸۹۹، نوشتن آن غلام، قصه‌ی شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه

-اجری: مقرری، جیره

قصه کوتاه کن برای آن غلام  
که سوی شه برنوشته‌ست او پیام

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۲

قصه‌ی پرچنگ و پرهستی و کین  
می فرستد پیش شاه نازنین

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۳

غلام، نامه‌ای پر از ستیزه، برای کم بودن مقرری، سوی شاه عزیز می‌فرستد. قضاوت و مقاومت ما انسان‌ها، لحظه به لحظه، در برابر قضا و کن‌فکان الهی یعنی در برابر اتفاقات و وضعیت‌ها، همان نامه‌ی پر از ستیزه‌ی غلام است که از کم بودن مقرری، در محضر شاه زندگی، شکایت دارد.

کالبد نامه‌ست، اندر وی نگر  
هست لایق شاه را؟ آن‌گه ببر

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۴

نامه‌ی غلام، نامه‌ی اظهار وجود و هستی و می‌دانم ذهن در برابر خداوندست، که با هر لحظه ادرار کردن در جوی روان و زلال زندگی، با کمال بی‌ادبی، با عدم پذیرش، ستیزه و مقاومت، خواسته‌ای دارد و اگر دیده‌ی دل به حقیقت باز باشد، این بی‌ادبی و بی‌شرمی و وقاحت ذهن، قابل مشاهده که این نامه‌ی سراسر ننگ، لایق شاه زندگی نیست.



گوشه‌یی رو نامه را بگشا بخوان  
بین که حرفش هست در خورد شهان؟

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۵

برای خواندن نامه‌ی وجود، باید به گوشه‌ای رفت؛ گوشه‌ای خاموش از سروصدا و هیجانات ذهن؛ در فضای بی‌فکری و سکوت که از هیجانات ذهن رسته باشد تا نامه‌ای که هر لحظه برای خداوند نوشته می‌شود را بخواند و دریابد که آیا در تمامی لحظات، وجودش نامه‌ای درست انشا می‌کند و برای خداوند می‌نویسد یا نه؛ هر لحظه با تندتند فکر کردن و قد علم کردن به صورت می‌دانم، معترض رویدادها و اتفاقات است و بی‌ادبانه در حضور شاه، نامه می‌نویسد؟

گر نباشد درخور آن را پاره کن  
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۶

و حتماً نامه‌ای که به دست ذهن نوشته شده، نامه‌ی زیبایی نیست، نامه‌ای درخور شاه نیست و باید کاملاً پاره و ویران شود و با هر لحظه فضاگشایی و تسلیم صحیح در درگاه خداوند و مدد جستن از او نامه‌یی درخور حضور زندگی نوشت.

لیک فتح نامه‌ی تن زپِ مدان  
ورنه هر کس سرِ دل دیدی عیان

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۷

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب  
کار مردانست، نه طفلان کَعْب

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

-زپ: مفت، آسان  
-طفلان کعب: کودکان مشغول بازی

گشودن نامه‌ی وجود، چندان کار آسانی نیست که ذهن نیز در این بیداری بی‌کار نخواهد نشست و تمام خدعه و نیرنگ‌های خود را برای بقایش انجام خواهد داد.

این کار، کار عاشقان و سالکان حقیقی است؛ نه هر مدعی و دورویی که در کار عشق نیز با حرص و طمع ذهن وارد می‌شود.

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی  
که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۵۵۲

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم  
ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹



باشد آن فهرست، دامی عامه را  
تا چنان دانند متن نامه را  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰

و اما آنقدر در حرص و طمع ذهن، در گرفتن تأیید و توجه و اعتبارات مصنوعی از نقطه چین‌های آفل پیچیده‌ایم،  
که به کشیدن نام انسان به یدک برای خود اکتفا کرده و ارزش تکریم و بزرگداشت خداوند در مقام حقیقی  
انسان که جانشین و خلیفه‌ی او در روی زمین است را ندانسته‌ایم.

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین  
نشیمن تو نه این گنج محنت‌آبادست

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر  
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست!  
-صفیر: آواز، بانگ

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۳۷

باز کن سر نامه را گردن متاب  
زین سخن، واللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱

نامه را باید گشود و خواند؛ هرچند بسیار نازیبا و ناهماهنگ و ناموزون، اما جرأت و جسارت روبه‌رو شدن با بخش تاریک ذهن، همان رسالت انسان است که باید زیر مسئولیت آن برود و شانه خالی نکند. این گونه خواندن که خداوند به راستی و درستی آگاه‌تر و داناتر است و اوست که از تمام زشتی‌ها، پاک و مبراست و تنها با اتصال به آن بخش از وجود می‌توان دافع این تاریکی و سیاهی‌ها بود.

هست آن عنوان چو اقرار زبان  
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۲



که موافق هست با اقرار تو؟  
تا منافق وار نبود کار تو

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۳

دیدن پلیدی‌ها و سیاهی درون، مانند مرحله‌ی اول ایمان آوردن و گفتن لفظ «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» است؛ یعنی خدایا شهادت می‌دهم که خدایی جز تو وجود ندارد؛ اما در مرحله‌ی عملی و «لا» کردن همانیدگی‌ها، سالک عاشق از مدعی بازشناخته می‌شود.

عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت  
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

تیغ لا در قتل غیر حق براند  
درنگر زآن پس که بعد لا چه ماند؟

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

ماند الا الله، باقی جمله رفت  
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

-زفت: گران بها

یعنی هیچ تویی در میان نباشد و همه او باشد و فعل و افعال او که از فضای گشوده‌ی عدم، جاری و بیان می‌شود.



چون جَوالی بس گرانی می‌بری  
ز آن نباید کم، که در وی بنگری؟

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴  
-جوال: کیسه

که چه داری در جوال از تلخ و خوش  
گر همی ارزد کشیدن را بکش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۵

و در حمل این همه درد و رنج انباشته از مرکز همانیده، فشار درد راهنمایی برای دوباره در کیسه نظر انداختن، که چرا باید حامل این همه درد و اندوه باشم و آیا به حقیقت رسالت من از آمدن به این دنیا، غم این همه همانیدگی را خوردن است یا نه؛ برای اظهار عشق و دوباره به عشق زنده شدن آمده‌ام؟

شهباز دست پادشهم این چه حالت است  
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۳۴۳  
-نشیمن: منزل، مسکن

ور نه خالی کن، جوالت را ز سنگ  
بازخر خود را از این بیگار و ننگ

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۶

و آنگاه است که با عشق، رسالت همانیدگی‌ها به پایان می‌رسد و کیسه را به لطف و عنایت پروردگار با هوشیاری  
نظر، خالی می‌کنی و آنگاه:



در جَوال آن کن که می باید کشید  
سوی سلطانان و شاهان رشید

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۷

جَوال و کیسه‌ی خود را با پرهیز، شکر، صبر، تسلیم، رضا، وفاداری لحظه به لحظه به مرکز عدم و اثبات این  
وفاداری در کشیدن درد هوشیارانه، پر کن و هر لحظه امیدوار به عنایت و جذبه‌ی خداوند.

کای محبّ عفو، از ما عفو کن  
ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳  
-ناسور: زخم

والسلام  
-با احترام، سرور از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)